

یکی لک و قاصدی



- شراره وظیفه شناس
- تصویرگر: مجتبی عمیانی

یکی بود، یکی نبود. روی درخت، یک لانه بود. زیر

درخت، پر از دانه بود.

توی، لانه یک لک لک بود. لک لک، کوچک بود. پرهایش مثل پشمک

بود. لانه اش پُر از قاصدک بود.

لک لک، قاصدک ها را دوست داشت. هر جا قاصدکی می دید آن را برمی داشت،

توی لانه اش می گذاشت.

اما قاصدک ها دلشان می خواست آزاد باشند تا شاد باشند.

یک روز باد آمد. ها کرد، هو کرد. توی لانه ی لک لک فوت کرد. قاصدک ها را از

لانه شوت کرد.

قاصدک ها، رها شدند. توی آسمان، پخش و پلا شدند.

لک ها لک ها دنبالشان پَر زدند. به این طرف و آن طرف سَر زدند.

اما قاصدک ها سوار باد، با دل شاد از دستش فرار کردند.

لک لک به آن ها نرسید. اما قاصدک ها رسیدند به بادبازگ ها.

نشستند روی دُنباله ی بادبازگ ها. همه با هم رفتند بالا.

بالا بالا و بالاتر...

